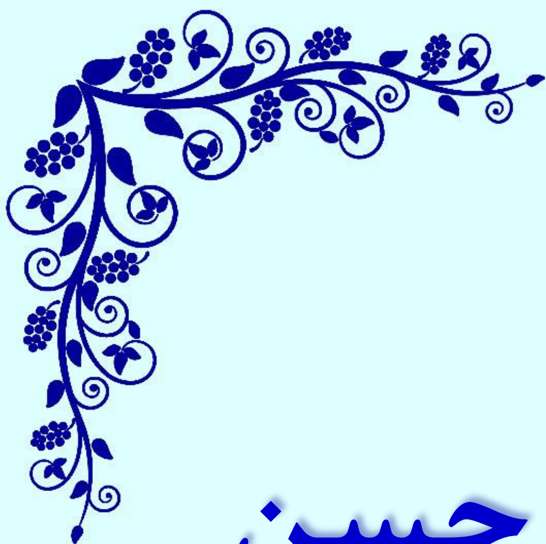
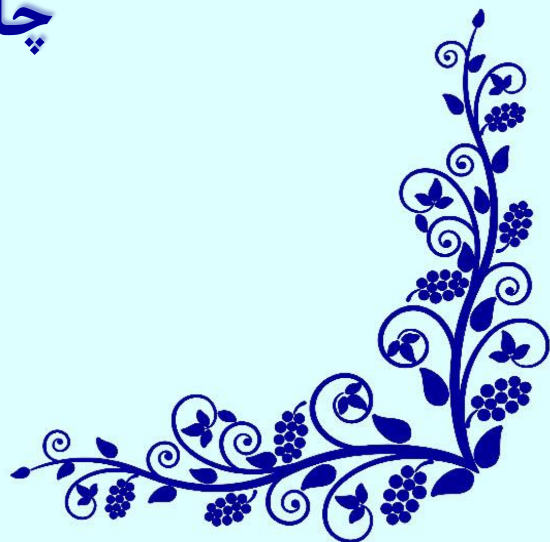


چگونه حاجی‌حسن

پس از چهل سال

مسلمان شد !

چاپخانه‌ی پیمان



نام دفتر : چگونه حاجی‌حسن پس از چهل سال مسلمان شد !

چاپها : یکم : (تهران ، کوشاد تهران) اردی‌بهشت ۱۳۲۵

پراکنش اینترنتی : یکم : مهر ۱۳۹۱ ؛ دوم : اردی‌بهشت ۱۳۹۹ ؛ دوم : خرداد ۱۴۰۳

جای پراکنش : کانال تلگرام

این دفتر از سوی «باهَمادِ پاکدینان» و بدست «کوشادِ تلگرام» پراکنده می‌گردد.

جُستار : دروغها درباره‌ی کسروی و هم‌اندیشگان او ، دین و بت‌پرستی ، داستان کشته شدن کسروی و حدادپور

شمار صفحه‌ها : ۱۸

ویژگیهای بیرونی : رنگ صفحه : آبی آسمانی ، رنگ حروف : سرمه‌ای ، اندازه‌ی حروف : شماره‌ی ۱۵

رده‌ی ویرایش : دو بار غلطگیری و ویراییده شده

پایگاه احمد کسروی https://kasravi-ahmad.blogspot.com
کانال پاکدینی https://telegram.me/Pakdini
کتابخانه‌ی پاکدینی در تلگرام https://telegram.me/kasravi_ahmad

یادداشت ویراینده :

ـ پیکره‌ها را ما افزوده‌ایم.

از خوانندگان خواهشمندیم چنانکه بلغزشی برخوردند برای بهبود دفتر در پراکنش آینده ما را آگاه گردانند.

برای پرینت کردن این کتاب بهترست گزینه‌ی Print as grayscale را برگزینید.



بنام پاکْ‌آفریدگار

□ حاجی‌حسن در دکان بقالی خود نشسته مشغول کار است. شاگردش تقی در گوشه‌ای نشسته کتاب کوچکی را می‌خواند. حاجی متوجه کتاب می‌شود و گفتگو میانشان شروع می‌گردد.

حاجی‌حسن : تقی این چیست می‌خوانی؟

تقی : حاجی ، کتابیست به اسم « گفت و گو».

حاجی‌حسن : در آن چه نوشته؟ تو با این کوره‌سوادت که ۴ کلاس بیشتر نخوانده‌ای چه می‌فهمی؟

تقی : بَه ! حاجی ، اینقدر این کتاب ساده نوشته شده که حد ندارد. حتا یک شاگرد کلاس سوم می‌تواند این را بخواند و بفهمد.

حاجی‌حسن : خُب ، تو که خواندی چه فهمیدی؟

تقی : خیلی چیزها. خدا خیرش بدهد این پسر صاحب مغازه‌ی همسایه‌ی ما را که این کتاب را بمن داد و گفت بخوان. همه‌ی حرفهایش حسابیست. آدم اول که می‌خواند مثل اینکه نمی‌خواهد قبول کند ولی بعد که خوب فکر می‌کند می‌بینند همه‌اش راست می‌گوید. مثل اینکه همه‌اش در فکر آدم بوده. راستی من تعجب می‌کنم که تا حالا چیزهایی باین سادگی را نفهمیده بودم.

حاجی‌حسن : آخر چی نوشته؟ یک کلمه‌اش را برای من بگو.

تقی : عرض کنم که ...

□ در این موقع منوچهر جوان هیجده نوزده ساله‌ی همسایه که از راه می‌گذرد گفتگو را شنیده و وارد دکان می‌شود.

منوچهر : سلام. چه گفتگو می‌کنید؟ تقی ، کتابی را که بشما دادم تمام کرده‌اید؟

تقی : بله آقا. حالا حاجی هم راجع بهمین کتاب پرسید. می‌خواستم برایش بگویم.

حاجی‌حسن : بله. می‌گفت این کتاب را شما باو داده‌اید.

منوچهر : بله من دادم. می‌خواهید شما هم بخوانید بعد بمن بدهید.

حاجی‌حسن : ممنونم. این را می‌خوانم. ولی شنیدم شما بعضی حرفها می‌زنید. راستی من خیلی تعجب کردم. می‌خواستم از خودتان بپرسم ببینم راست است یا نه.

منوچهر : مثلاً چه؟

حاجی‌حسن : شنیدم استغفرالله استغفرالله شما می‌گویید خدایی نیست.

منوچهر : (قهقه می‌خندد) عجب چیز مضحکی !!.. خب حاجی‌حسن کی این را گفت؟

حاجی‌حسن : این را حسین شاگرد همسایه می‌گفت.

منوچهر : عجب پسر بی‌فکری است! از روی هوا حرف می‌زند. نه خیر حاجی او دروغ می‌گوید ، یا اشتباه می‌کند. آخر خدا را چطور می‌توانیم بگوییم نیست؟

حاجی‌حسن : من چه می‌دانم؟ او می‌گفت ... (آهای حسین بیا اینجا ببینم.)

حسین : (داخل می‌شود) بله حاجی سلام. منوچهرآقا سلام. فرمایشی بود.

حاجی‌حسن : ببین آقا چه می‌گویند؟

منوچهر : حسین من کی گفتم خدایی نیست؟ کی؟ کجا؟ بگو ببینم.

حسین : (سرش را پایین می‌اندازد) والله آقا من هم شنیدم. ولی بنظرم راست است. چون می‌بینم خیلیها همینطور می‌گویند.

منوچهر : تو چه شنیدی؟ چیزی که نمی‌دانی چطور می‌گویی «بنظرم راست است»؟ وانگهی مردم چه می‌گویند؟

حسین : می‌گویند یک جماعتی پیدا شده‌اند به اسم «کسرویها» که بخدا و دین و بهیچ چیز عقیده ندارند. می‌گویند شما هم از آنها هستید. رئیسشان را هم بتازگی کشته‌اند.

منوچهر : کسرویها یعنی چه؟ مثلاً می‌شود گفت «حسین‌ها»؟ آقای کسروی یک نفر بود در تهران که کتاب می‌نوشت و می‌خواست ما را از این بدبختی نجات بدهد ، خیلی هم زحمت می‌کشید. کسانی هم که کتابهایش را می‌خوانند و می‌بینند همه‌اش راست و درست است با او هم‌عقیده و همراه شده‌اند. اینها را می‌گویند «آزادگان». فهمیدی حسین!

حاجی‌حسن : خُب. این آزادگان چه می‌گویند؟

منوچهر : این حسین گفت مردم می‌گویند که آزادگان بخدا و دین و بهیچ چیز عقیده ندارند. من هم اول راجع بخدا حرف می‌زنم. آزادگان بهتر و بیشتر از همه بخدا باور دارند. منتها می‌گویند باید خدای بزرگ و حقیقی را پرستید نه خدای دروغی و هوسباز را.

حاجی‌حسن : (با تعجب) آخر مگر چند تا خدا هست؟ خدای دروغی و هوسباز چیست؟

منوچهر : خدا یکی است ولی این چیزی را که مردم می‌پرستند خدا نیست. آنها می‌گویند یکی رفته است بالای آسمانها نشسته ، عده‌ای ملائکه هم این طرف و آن طرفش دارد ، منتظر است تا یکی یک خبط کوچکی بکند که فوری دستور بدهد بریزند سرش پدرش را دربیاورند. ولی اگر کسی هزار تا گناه هم بکند ولی بسجده بیفتد ، الکی عبادت بکند و تملق بخدا بگوید می‌برندش بهشت. اینها می‌گویند خدا یک‌عده عزیزکرده‌هایی دارد که پیغمبران و امامان هستند. هر کس برود قبرهای اینها را ببیند هرچه هم بدکاره باشد ببهشت می‌رود. هر کس برای اینها گریه بکند همه‌ی گناههایش بخشیده می‌شود.

حاجی‌حسن : کی مردم چنین چیزی می‌گویند آقا ؟!!

منوچهر : کی؟! بهمین زودی فراموش می‌کنید؟! یا خودتان را به بی‌خبری می‌زنید؟!. پس این زیارت رفتن و روضه خواندن چیست؟ یک نفر در عرض سال با گرانفروشی و تقلب و دروغ و

پشت‌هم‌اندازی سر مردم کلاه می‌گذارد و صاحبِ پولی می‌شود و آن وقت برای اینکه خودش را پیش مردم دیندار نشان بدهد می‌رود بزیارت ، از طرفی هم چون می‌ترسد که نتیجه‌ی این حقه‌بازیهایش را خدا بدهد بخیال خودش می‌رود زیارت گناهانش را پاک می‌کند. خدا وقتی دید این آمده قبر امامان یا پیغمبران را می‌بوسد فوری می‌گوید این را ببرید بهشت!! در صورتی که این غلط است. دینداری همین است که آدم درستکار باشد ، انصاف داشته باشد ، تقلب نکند. دینداری اینها و مثل اینهاست. از طرفی خود پیغمبر اسلام فرموده که قبر نباید بیش از یک وجب از زمین بلندتر باشد. علتش اینست که فکر کرد اگر قبر بلندتر باشد کم‌کم دورش را می‌گیرند و گنبد و بارگاه برای آن می‌سازند و مثل بتی آن را می‌پرستند. بالاخره هم ما مسلمانها آمدیم و قبر خودش را ، با قبرهای دیگر زیارتگاه ساختیم. صاف و پوست‌کنده بگویم : با دستور پیغمبر خدا و با دستور اسلام نافرمانی کردیم. پس خدا از ما ناراضی است که خودش را رها کرده‌ایم و بت‌پرستی را گرفته‌ایم.

❑ حاجی‌حسن کمی فکر می‌کند ولی حرفی نمی‌زند. بعد از قدری خاموشی مشغول گفتگو می‌شود.

حاجی‌حسن : بسیار خوب. این که با همه‌ی دشواریش حرف حسابیست. من هرچه می‌خواهم جواب بدهم می‌بینم نمی‌توانم. حرف حسابی جواب ندارد. ولی روضه‌خوانی چطور؟

منوچهر : روضه اصلاً ببینیم چیست؟ ما می‌نشینیم ، می‌گوییم حضرت امام‌حسین هزاروسیصد سال پیش کشته شد ، آن وقت می‌افتیم بگریه کردن و توی سر و سینه زدن. این روضه‌خوانی است. حالا ببینیم این کار چه فایده دارد؟ اینکه ما گریه می‌کنیم آنها زنده می‌شوند؟

حاجی‌حسن : نه ...

منوچهر : مثلاً در روضه می‌گویند که یزید یا معاویه به امامها ظلم و اذیت کردند خیلی خوب ، درست. ولی ما می‌توانیم حالا آنها را برگردانیم و انتقام بگیریم؟

حاجی‌حسن : نه ...

منوچهر : یا اینکه باغ فَدَک را غصب کردند ، می‌توانیم پس بگیریم؟

حاجی‌حسن : نه ...

منوچهر : پس فایده‌ی روضه‌خوانی چیست؟ آدم هر کاری را باید برای نتیجه بکند ، اینطور نیست؟

حاجی‌حسن : بله درست است.

منوچهر : پس چیزی که نتیجه ندارد چرا می‌کنیم؟ وانگهی ...

حاجی‌حسن : ولی آخر روضه ضرری هم ندارد.

منوچهر : اولاً چیزی که فایده ندارد ولو هم بی‌ضرر باشد ، چرا بکنیم؟ وانگهی ضرر هم دارد. وقتمان بیخود از بین می‌رود ، خرج بی‌خودی هم می‌کنیم ، دل‌مرده هم می‌شویم. تا یک چیزی شد بجای اینکه چاره کنیم می‌نشینیم یک قدری گریه می‌کنیم ، دلمان که ساکت شد خاموش می‌شویم. از طرف دیگر خیال می‌کنیم با گریه کردن گناهان ما آمرزیده می‌شود. آن وقت از هیچ کار بدی هم نمی‌ترسیم برای اینکه با یک دفعه گریه همه‌اش مالیده می‌شود.

حاجی‌حسن : ولی آخر اینها مردهای بزرگی بودند.

منوچهر : من هم می‌دانم اینها مردان بزرگ و باغیرتی بودند ، زیر بار زور و ظلم نمی‌رفتند ، این خودش خیلی مهم است. چیزی که هست همینطور که گفتم گریه برای اینها فایده ندارد. بجای گریه ما هم باید از اینها سرمشق بگیریم ، در مقابل ظلم و ستم بایستیم ، غیرت داشته باشیم ، مردانگی داشته باشیم ؛ اینهاست که برای ما فایده دارد نه گریه. خود آن مردان بزرگ هم مقصودشان این بوده که ما هم مثل آنها باشیم.

❏ حاجی‌حسن بفکر فرومی‌رود ، بعد دوباره حرف می‌زند.

حاجی‌حسن : این یکی هم درست است.

منوچهر : پس مردمی که این چیزها را دارند در حقیقت دشمن خدا هستند چون که کارهای خلافی می‌کنند. از یکطرف هم همانطور که گفتم خدا را مثل یک پادشاه ظالم و بی‌رحمی فرض می‌کنند که هیچ حساب و کتابی یا انصافی در کارش نیست ، اصلاً عقل و عدل و فکر ندارد. همین کتابچه‌ی «گفت و گو» را وقتی خواندی می‌فهمی که چقدر اشتباه می‌کنند.

ولی در مقابل همه‌ی اینها آزادگان می‌گویند اینها غلطست ، خدا هست و باور کردنش هم خیلی آسانست.

حسین : چطور؟

منوچهر : اگر شما بروید توی یک بیابان ببینید یک باغ خیلی خوب آماده‌ای هست ، گلهایش خوشبوست ، سبزی همه جور دارد ، میوه هرچه بخواهی هست ، آب روان هست ، همه چیز مرتب است ولی هیچ کس آنجا نیست پیش خود نمی‌گویی حتماً یک آدم خوبی این باغ را درست کرده که مردم از آن استفاده بکنند؟

حسین : بله.

منوچهر : بسیار خوب. دنیا هم همین جور است : ما آمده‌ایم توی این دنیا ، می‌بینیم سازنده‌اش معلوم نیست. ولی همه‌ی وسایلش برای ما مرتب است ، ما همه جور قدرتی داریم ، از همه‌ی حیوانات و درختها و چیزهای دیگر قویتریم ، عقل داریم ، همیشه رو به پیشرفتیم. پس می‌فهمیم ، یک کسی ، یک کس دانا و توانایی این دنیا را خلق کرده ، منظورش هم راحتی ما بوده چون قدرت ما را از همه بیشتر کرده. این همانست که ما می‌گوییم «خدا». بیشتر از این درباره‌ی خدا چیزی نمی‌توانیم بگوییم.

حاجی‌حسن : چرا؟

منوچهر : چون که وسیله‌ای نداریم ، ما نمی‌دانیم خدا چیست ، کجاست ، چه شکلی است ، لازم هم نیست بدانیم چون فایده‌ای ندارد.

حاجی‌حسن : خب ، این هم درست ، دیگر چه می‌گویند؟ اینکه می‌گویند به دین باور ندارند راست است یا نه؟

منوچهر : نه ، این را هم اشتباه شنیده‌اید ، آزادگان خیلی به دین عقیده دارند و برعکس می‌گویند که همه باید دیندار بشوند.

حسین : خب ، این که کاری ندارد ، مردم همه دین دارند ، فقط این جوانهای مدرسه‌دیده از دین بیرونند. باید براهشان آورد.

منوچهر : حرف سر همین است. تقصیر این جوانها یا این مدرسه‌ها نیست. این چیزهایی را که به اسم دین می‌گویند نمی‌شود قبول کرد.

حسین : مثلاً ؟..

منوچهر : مثلاً همین روضه‌خوانی و زیارت بیدینی است. من نشان دادم که اینها هر دو ضرر دارد و مخالف دین است. خود حضرت پیغمبر هم فرموده : نفرین باد بر کسانی که گورها را زیارت کنند و بر آنها عبادتگاهها بسازند و چراغها روشن کنند.

حاجی‌حسن : درسته ، فرموده : «لَعَنَ الله بزائرات القبور و المُتّخذین علیهما المساجد و السّرُج». این عربیش است.

منوچهر : این راجع بزیارت بود. راجع بروضه هم فرموده : «اثنتان فی الناس هما بهم کفر ، الطعن فی النسب و النیاحة علی المیت».

حاجی‌حسن : یعنی دو چیز در مردم نشان کفر است : یکی بدگویی به نسب مردم و دیگری عزاداری و زاری بر مردگان.

منوچهر : خلاصه این درسخوانده‌ها وقتی این چیزها را می‌بینند یکمرتبه وامی‌زنند. خیال می‌کنند دین همین کارهای بی‌معنی است. این است که بیدین می‌شوند. اصلاً از اول کلام شروع

می‌کنم : اگر یکی از اینها بپرسد : «دین یعنی چه؟» چه جواب می‌دهند؟ مثلاً من یک بیدین (خدا نکند) ، خب آقای حاجی‌حسن دین یعنی چه؟

حاجی‌حسن : «یعنی» نمی‌خواهد دیگر. دین یعنی دین.

منوچهر : نه ، نشد. حاجی جواب سئوالم را بدهید. چطور می‌شود دین معنی نداشته باشد ، پس سر یک چیز بی‌معنی گفتگو می‌کنید؟ اینهمه پیغمبرها و امامها سر یک چیز بی‌معنی حرف می‌زدند و زحمت می‌کشیدند و کشته می‌شدند؟

حاجی‌حسن : (می‌بیند بد حرفی زده ، سعی می‌کند چیزی بگوید ، بالاخره می‌گوید) دین یعنی ... یعنی ... عرض کنم. (بعد از قدری فکر) راستی که من تا حالا این فکر را نکرده‌ام. نمی‌دانم دین معنیش چیست.

منوچهر : ببینید این ملاها اینقدر از مردم پول می‌گیرند ، دم و دستگاهی برای خودشان درست می‌کنند ، اقلاً معنی دین را هم برای شما نگفته‌اند ، حقیقت اینست که خودشان هم نمی‌دانند.

تقی : این را که راست می‌گویید. من می‌بینم این آخوندها و ملاها تا سر منبرند هی وراجی می‌کنند ، آسمان ریسمان بهم می‌بافند ، دم از پاکی و درستکاری و دینداری می‌زنند ، ولی پایین که آمدند هزار کار دیگر می‌کنند ، بقول شاعر :

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند — چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

حسین : حالا آقا خودتان معنی دین را بگویید یاد بگیریم.

منوچهر : خیلی خوب من می‌گویم ولی شما هم از ملاها بپرسید ببینید چه می‌گویند. اما خودتان نگویید تا معلوم شود چه داخل چنته‌شان هست.

حسین : خیلی خوب.

❑ منوچهر آب می‌خواهد. می‌آورند می‌خورد. بعد حرف می‌زند :

منوچهر : این آدم که می‌بینید خیلی وقت است ، چندین هزار سال است که بوجود آمده. اول مردم بصورت دسته‌های خیلی کوچک توی جنگلها و غارها زندگی می‌کردند و بدسته‌های دیگر کاری نداشتند. ولی کم‌کم همدیگر را دیدند و احتیاج بهم پیدا کردند. آمدند پهلوی هم و ده و شهر و این چیزها را درست کردند. ولی چون از هم غریب بودند و چیزی هم سرشان نمی‌شد باهم بدرفتاری می‌کردند ، هر که زورش می‌رسید ظلم می‌کرد ، قوی ضعیف را از بین می‌برد ، خلاصه درست مثل حیوان بودند.

حاجی‌حسن : حالا هم اینطورند ، هی باهم جنگ می‌کنند ، دنیا را خراب کردند.

منوچهر : به هر حال در آن موقعها یک آدمهای خوبی پیدا شدند ، بمردم گفتند : باهم برادر باشید ، از هم دستگیری بکنید ، ظلم نکنید ، زیردستانتان را از بین نبرید ، مهربان باشید. خلاصه یادشان دادند چطور زندگی بکنند. این را اسمش گذاشتند دین. پس دین بآدم یاد می‌دهد چطور در دنیا با مردم زندگی بکند. دین یعنی راه زندگی ، یعنی راه باهم زیستن.

حاجی‌حسن : شما این معنی را از کجا می‌دانید؟

منوچهر : من از خودم نگفتم ، همیشه دین بهمین معنی بوده ، ولی خیلیها نمی‌دانند. همه‌ی دینها که آمده‌اند و مردم را براه راست هدایت کرده‌اند مقصودشان همین بوده. نیست؟

حسین و تقی و حاجی : بله ، درست است.

منوچهر : خیلی خوب. آزادگان هم همین را می‌گویند. آنها هم دین حقیقی را دارند.

حسین : پس چرا این ملاها اینقدر با آنها مخالفند و می‌گویند بیدین هستند؟

منوچهر : چون که حرفهای آزادگان ، یعنی دین راست ، بضرر دکانهای آنها است. حالا چون مردم اینها را نمی‌شناسند بآنها پول می‌دهند و احترام می‌کنند ولی وقتی فهمیدند که نه ، ملاها تنها بفکر منفعت شخصی خودشان هستند و مفتخورند ، دیگر بآنها چیزی نمی‌دهند ، احترامشان هم نمی‌کنند ، ازشان هم نمی‌ترسند ، آن وقت بازارشان کساد می‌شود. از این جهت از حالا بفکر افتاده‌اند و دشمنی می‌کنند.

حاجی‌حسن : شما که می‌گویید دین حقیقی این چیزها است که گفتید ، مگر اسلام همینها را نگفته ، مگر نگفته باهم برادر باشید ، از هم دستگیری بکنید؟

منوچهر : عجب !! اسلام خیلی چیزها گفته ولی مردم که عمل نمی‌کنند.

حاجی‌حسن : مثلاً چه گفته که ما نمی‌کنیم؟

منوچهر : خیلی چیزها. مثلاً گفته : شراب نخورید ، بیشتر مردم شراب را مثل آب می‌خورند.

حسین : اینش که راستست.

منوچهر : گفته دروغ نگویید ، هر کس صبح تا شب چهل بار بیشتر دروغ می‌گوید.

تقی : این هم راست است.

منوچهر : گفته از بیچیزها دستگیری بکنید کسی نمی‌کند. اینهمه تاجر که مخصوصاً در این چند سال جنگ زیاد شده هیچ باین فقیرها که گوشه و کنار خیابانها پهلوی خانه‌های آن تاجرها افتاده‌اند و پشت سر هم می‌میرند کمکی نمی‌کنند.

گفته گرانفروشی نکنید ، گران می‌فروشند ؛ گفته در ترازو تقلب نکنید ، کم نفروشید ...

حاجی‌حسن : وَیلٌ لِّلْمُطَفِّفِینَ.

منوچهر : با این وجود در این چند سال هزارها مردم از راه گرانفروشی و کم‌فروشی ملیونر شده‌اند. هی جنسها را نگه داشتند ، قایم کردند ، نفروختند ، بعد درآوردند چهار برابر پنج برابر ، بعضی چیزها را ده برابر و بیست برابر فروختند.

حسین : همه‌اش راست است.

منوچهر : آن وقت با همین پولها که همه‌اش حرام است به مکه هم رفتند.

تقی : توی این کتاب «گفت و گو» راجع بزیارت خوب نوشته.

منوچهر : بله. حاجی شما هم بخوانیدش. شما هم حسین.

حسین : آقا من که سواد ندارم.

تقی : من برایت می‌خوانم.

منوچهر : خلاصه این چیزها و خیلی چیزهای دیگر هست که اسلام می‌گوید نکنید ولی این مردم که بقول خودشان مسلمان هستند می‌کنند. بدتر از همه اسلام همه‌اش با بت‌پرستی جنگیده که اسمش گذاشتند «دین بت‌شکن» ، ولی مسلمانها امروز از همه بت‌پرست‌ترند ، عوض یکی دو تا ، صد تا ، دویست تا ، بلکه هزارها بت می‌پرستند.

حاجی حسین : (با عصبانیت) چه می‌گویید آقا؟ توهین نکنید!

منوچهر : (با آرامی) صبر کنید حاجی ، عصبانی نشوید ، با دلیل حرف بزنیم. اول بفرمایید بت‌پرستی چیست؟

حاجی‌حسن : (بعد از قدری فکر) اینست که آدم یک چیزی را خودش بسازد و همان را بپرستد.

منوچهر : یعنی یک چیزی را که خودش ساخته شریک خدا بگیرد ، بگوید که این هم کارهای خدا را می‌تواند بکند ...

حاجی‌حسن : بله دیگر.

منوچهر : مثلاً مریض را می‌تواند شفا بدهد ، کور را می‌تواند بینا کند ، بی‌پول را می‌تواند پولدار بکند ، مراد همه را می‌تواند بدهد. پس اینکه مردم می‌روند از گنبد و بارگاهها حاجت می‌خواهند ، شفا می‌طلبند ، پول می‌خواهند ، یا حتا از بعضی درختها و یا سنگها هم این چیزها را می‌خواهند بت‌پرستی است. اصلاً هر کس چیزی می‌خواهد یا مریض است و شفا می‌خواهد یا پول می‌خواهد باید از راهش اقدام بکند. خدا برای دنیا قانون قرار داده. مثلاً یکی از قانونهایش این است که تا تخم نپاشی ، زمین را آب ندهی ، مواظبت نکنی ، درختی درست نمی‌شود.

حسین : درست است.

منوچهر : تا آجر و گِل و سنگ و خاک آماده نکنی و معمار نیاوری و عمله نگیری خانه ساخته نمی‌شود.

حسین : بله.

منوچهر : اینها قانون است ، قانونهای خداست ، هر چیزی یک همچو قانونی دارد. مثلاً کسی که مریض می‌شود قانونش این است که برود پیش دکتر تا معاینه‌اش بکند ، نسخه بدهد ، برود دوا بخرد و بخورد تا خوب بشود. یا اگر بی‌پول است باید برود کار بکند ، زحمت بکشد ، پولدار بشود. این هم یک قانونی است. همینطور برای همه چیز. پس هر کسی این قانونها را عمل نکند خلاف قانون خدا رفتار کرده و تکلیفش معلوم است. این هم خودش یک بت‌پرستی و بیدینی است.

❑ حاجی‌حسن که جوابی ندارد بدهد آرام می‌شود. دیگر چیزی نمی‌گوید. تا دوباره گفتگو شروع می‌شود.

حاجی‌حسن : خیلی خوب. ولی یک چیز دیگر هم راجع باینها می‌گویند.

منوچهر : چه می‌گویند؟

حاجی‌حسن : می‌گویند این آزادگان بهائیند.

منوچهر : بعضی از این مردم خیلی بی‌انصافند. این ملاها هم که ما جلو مفتخواری و بیدینیشان را می‌گیریم کینه‌ی ما را در دل گرفته‌اند و بین مردم دروغی پخش کرده‌اند که آزادگان بهائیند.

حاجی‌حسن : پس دروغ می‌گویند؟.

منوچهر : طوری نیست. تا حالا خبر نداشتید. حالا که مطلع شدید ان‌شاءالله تلافی می‌کنید. در صورتی که بعضی بقدری معتصب و بی‌انصافند که سر حرفهای خودشان سخت می‌ایستند و حرفهای حسابی را قبول نمی‌کنند. راستی ببینید چقدر جای تأسف است که آقای کسروی با یک عده‌ی دیگر دست بهم داده‌اند و روز و شب زحمت می‌کشند ، سختی می‌بینند ، حبس می‌شوند ، غارت

می‌شوند ، تیر می‌خورند ، با همه‌ی اینها از هیچ فداکاری برای خاطر مردم خودداری نمی‌کنند و آن وقت ، این ملایان مردم‌فریب ، بجای اینکه با آنها همراهی بکنند دشمنی می‌کنند ، کارشکنی می‌کنند ، دروغ می‌سازند ، هوچیگری می‌کنند ، مردم بی‌خبر و لاتها و اوباش را بسر آنها می‌شورانند. ولی عیبی ندارد. همیشه اشخاص پاکدل هستند که از هیچ چیز باک ندارند ، و از حقیقت هواخواهی می‌کنند. ما هم امیدمان به همانست. شما و امثال شما است که دلتان پاک است و حرف حسابی را اگرچه بر خلاف عقیده‌تان باشد قبول می‌کنید.

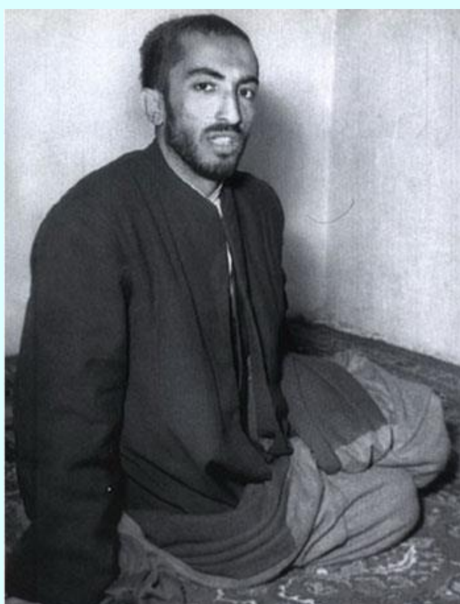
حاجی‌حسن : خدا لعنت کند این مردم دروغگو را. با همین دروغها کسروی را کشتند. راستی حالا چطور می‌شود؟ کسروی که کشته شده ، همه‌ی زحمتهایش هدر رفته ، بیچاره!!

منوچهر : نه خیر ، این طور نیست. این ملاها هم اینطور گمان کرده‌اند که با کشتن کسروی آسوده می‌شوند و دکانشان رواج بیشتری می‌گیرد. ولی اشتباه کرده‌اند. کسروی خیلی همراه دارد. کتابهایی که نوشته بود ، همینطور که گفتم کسانی که آنها را خوانده و راست دیده‌اند با او همدست شده‌اند. حالا که او کشته شده همراهانش پافشارتر شده‌اند ، ندیدید آن چند روز که تازه کسروی کشته شده بود چطور فعالیت می‌کردند ، پشت سر هم بیانیه بیرون می‌دادند؟ گذشته از آزادگان خیلی از دیگران هم که کتابهای مرحوم کسروی را خوانده و قبول کرده بودند ولی می‌ترسیدند یا بعلل دیگر نزدیک نمی‌آمده‌اند از این قضیه تکان خورده‌اند و مطمئن شده‌اند که کسروی حرفهایش راست بوده. چون اگر حرفهایش راست نبود آخوندها هم با دلیل جواب می‌دادند و او را نمی‌کشتند. همین کشتن او ، آن هم در آخرین جلسه‌ی بازپرسی بهترین دلیل است ...

حاجی‌حسن : راستی آقا می‌گویند کسروی را در اتاق بازپرسی کشتند. بازپرسیِ چه بوده؟

منوچهر : قضیه این است که ملایان اول خواستند کسروی را با هُو از میدان درببرند ، دیدند نشد. بعد شروع کردند و کتابهایی نوشتند که سراپا فحش بود ، از این هم نتیجه‌ای نگرفتند. از این جهت پارسال روز هشتم اردی‌بهشت چند نفر را که سردسته‌شان نواب صفوی بود پول دادند و

فرستادند که او را بکشند. نواب و همراهش که «خورشیدی» اسم داشت با هفت‌تیر و با گلوله زدند و با کارد هم تقریباً سیزده زخم کارد باو زدند ولی الحمدالله کشته نشد و بعد از چند روز که در بیمارستان خوابید سالم شد. از این جهت ملاها خیلی عصبانی شدند و این مرتبه به نخست‌وزیر و مجلس و وزارت فرهنگ و وزارت دادگستری شکایت کردند که کسروی مخالف دین اسلام است. بعضی بیانیه‌هایی هم نوشتند که بعضی را فریب داده به امضاء کردن آنها واداشته و مقدار زیادی هم امضای جعلی پای آنها گذاشتند. خلاصه دولت بجای اینکه بزورگویی ملاها گوش ندهد کسروی را بمحاکمه کشید. همراهان مرحوم کسروی ...


مجتبای میرلوحی (نواب صفوی)

حاجی‌حسن : یعنی آزادگان ...

منوچهر : بله آزادگان ، وقتی اینطور دیدند از همه جای ایران بدولت تلگراف کردند و کاغذ فرستادند که اگر می‌خواهید محاکمه کنید باید همه‌ی ما را محاکمه کنید. گفتند ما برای محاکمه حاضریم.

حاجی‌حسن : بارک‌الله. چه مردم باغیرتی !!

منوچهر : بله. آخر اینها همه اشخاص باغیرت و فهمیده‌ای هستند که با آقای کسروی همراه شده بودند. همه‌شان برای فداکاری ـ حتا کشته شدن هم ـ حاضرند ، همینطور که یکی از آنها بالاخره با خود آقای کسروی کشته شد.

حاجی‌حسن : خدا نابود کند نادانی را.

منوچهر : خلاصه آقای کسروی را ببازپرسی کشیدند. ولی آنجا هم هرچه زور زدند کاری از پیش نبردند. هرچه خواستند او را گیر بیندازند نتوانستند. هرچه می‌پرسیدند جواب می‌داد و آنها را محکوم می‌کرد.

بالاخره بازپرسی داشت تمام می‌شد. روز بیستم اسفند روز آخـرین بازپرسـی بـود. ملاهـا چـون دیدند از این هم فایده‌ای نبردند و آقای کسروی جواب داده و آنها خجل شده‌اند ، دوباره چند نفر را با دادن پول گول زدند و فرستادند و کسروی را با یکی از همراهان وفادارش در اتاق شعبه‌ی ۷ بازپرسی داخل عمارت دادگستری کشتند. حالا آنها در شهربانی حبسند.



کشته‌های کسروی و حدادپور

حاجی‌حسن : این که با کسروی کشته شد گفتید کی بود؟

منوچهر : اسمش «محمدتقی حدادپور» بود. جـوانی بـود بیسـت‌وچهار سـاله ، مدرسـه‌رفته ، سربازی‌دیده ، فهمیده ، باغیرت. مرحوم حدادپور اصلاً از مردم اهواز بود. ولی چون خـانواده‌اش بـا او مخالفت می‌کردند و یک مرتبه هم برادرهایش شب او را در خیابان گیر آوردند که کتک بزنند از آنهـا جدا شد و به تهران آمد. تا در قضیه‌ی اخیر که دم اتاق بازپرسی ایستاده بـود و بعـد از دیـدن واقعـه بداخل اتاق رفت که شاید دفاع کند ، او را هم کشتند.

حاجی‌حسن : بیچاره را جوانمرگ کردند.

منوچهر : درست است ، ما هم از کشته شدن او غمناکیم. ولی همه‌ی ما ـ همه‌ی آزادگان ـ باو حسد داریم. ایکاش من بودم و کشته می‌شدم. چه افتخاری بالاتر از این که آدم در راه حقیقت کشته شود؟ بزرگان عالم چنین چیزی را آرزو می‌کنند و خوش بحال حدادپور که باین آرزو رسید. او خودش همیشه این آرزو را بزبان می‌آورد.

حاجی‌حسن : خب ، شما گفتید همراهان کسروی پافشارتر شده‌اند. حالا آنها چه می‌کنند؟

منوچهر : همان کاری را که تا حالا می‌کردند. کتابهای کسروی را می‌دهند بدیگران. آنها هم می‌خوانند و بآنها دست همراهی می‌دهند. گذشته از آن خودشان هم کتابها خواهند نوشت.

حاجی‌حسن : مگر می‌توانند؟

منوچهر : البته. چرا نمی‌توانند؟ آزادگان همه اشخاص تحصیل‌کرده ، لیسانسیه ، دیپلمه هستند ، همه فهمیده‌اند.

حاجی‌حسن : الحمدالله.

منوچهر : خلاصه ، ملاها اینجا هم روسیاه درآمدند. اینها هر کاری بکنند بضرر خودشان است. اینقدر کارها در این مدت کردند ، در چندین شهر بر ضد آزادگان شلوقی راه انداختند ، کتابهای پر از فحش نوشتند ، در بالای منبرها دروغها گفتند ، ولی همه‌ی کارهاشان بضررشان تمام می‌شد. از این واقعه هم جز ضرر نتیجه‌ای نبرده‌اند و نخواهند برد. آخر مگر با حقیقت هم می‌توان جنگید؟

حاجی‌حسن : البته که نه. حقیقت همیشه پیش می‌رود.

منوچهر : بله. در این قضیه هم همانطور که گفتم آزادگان آماده‌تر و دلگرمتر شده‌اند. از همه جا با تلگراف اطلاع داده‌اند که ما آماده‌ی همه گونه فداکاری هستیم. روزی پنجاه شصت تلگراف یا کاغذهای اینطوری می‌رسد.

حاجی‌حسن : عجب ! مگر اینها در جاهای دیگر هم هستند؟

منوچهر : بله. من که گفته‌ام در وقت محاکمه همه تلگراف کردند که مـا را محاکمـه کنیـد. در بیشتر از شهرهای ایران آزادگان هستند. هر جا بروید عده‌ی زیادی از آنها می‌بینید. گذشته از ایـران در جاهای دیگر هم هستند.

حاجی‌حسن : مثلاً ؟!

منوچهر : مثلاً کویت ، بغداد ، بصره ، کربلا ، نجف. جاهـای دیگـر هـم اگـر خودشـان نباشـند کتابهاشان هست. کتابهای آنها به عربی و انگلیسی ترجمه شده و در همه‌ی جاها هست.

حاجی‌حسن : لَا حَوْلَ وَ لَا قُوّةَ اِلّا بِالله. موضوع باین بزرگی و خوبی را چقدر کوچک و بـد جلـوه داده‌اند! چه مردم پستی هستند!!

خب آقای منوچهر ، بیشتر زحمتتان نمی‌دهم. خیلی ممنونم. من تا حالا در اشتباه بوده‌ام و حالا از شما نمی‌دانم چطور تشکر کنم که از اشتباه بیرونم آوردید. از این حرفهـایی کـه زدیـد گذشـته از اینکه آقای کسروی و همراهان او را خوب شناختم فهمیدم که این چهل و چند سال عمر را همـه بـا اشتباه گذرانده‌ام و تازه امشب مسلمان شده‌ام. امیدوارم پیش ببرید ، ما هم هرچه از دسـتمان برآیـد همراهی می‌کنیم. خواهش می‌کنم از کتابهای آقای کسروی بیاورید بخـوانم. گاهگـاهی هـم بیاییـد برایمان گفتگو بکنید.

منوچهر : این «گفت و گو» را بخوانید. «دانستنیها و آموختنیها» ، «امروز چه بایـد کـرد؟» ، «گفت و شنید» ، «پرسش و پاسخ» ، «شیخ قربان از نجف می‌آید» ، «حاجیهای انباردار چه دینی دارند؟» ، «عطسه به صبر چه ربط دارد؟» ، «رمضان کفاش از روضه برگشته» ، «بدرالشریعه شـعر سروده» ، «جناب آقا از میدان دررفت» ، «حسن کتاب حافظش را می‌سوزاند» و باقی کتابها را هـم کم‌کم می‌آورم بخوانید. بخوانید تا بدانید این ملاهای خداناشناس چقدر دروغگو و بی‌انصاف هسـتند. بخوانید تا بدانید سر چه چیزهایی یک مرد خداپرست غیرتمند را که می‌خواست مـا را از گمراهـی و بدبختی نجات بدهد با یک جوان غیرتمند که همراه او بود کشتند.

اینها را بخوانید. من هم گاهی پیش شما می‌آیم و گفتگو می‌کنم. اما کمکی که شـما می‌توانیـد بکنید این است که این حرفها را بدیگران هم بزنید و این کتابها را هم بـدیگران بدهیـد بخواننـد و از اشتباه بیرون بیایند.

من چون کار دارم می‌روم. تقی همراهم بیاید از این کتابها که گفتم از هر کدام یک نسخه بدهم بیاورد. فعلاً خداحافظ.

☐ تقی با منوچهر می‌روند. حاجی هم در را بسته با حسین بطرف خانه می‌روند.

این دفترچه‌ها را بخوانید
و بدیگران هم بدهید بخوانند.

«بدرالشریعه» شعر سروده

جناب آقا از میدان دررفت

چگونه حاجی‌حسن پس از چهل سال مسلمان شد!

حاجیهای انباردار چه دینی دارند؟

حسن کتاب حافظش را می‌سوزاند

رمضان کفاش از روضه برگشته

شیخ‌قربان از نجف می‌آید

عطسه به صبر چه ربط دارد؟!

فلسفه‌ی روزه

گفت و گو ـ اوستا رجبعلی دین یاد می‌گیرد